در آن ده که طالع نمودش بلی
بیاموزی از عالمان عقل و خوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
ستایش سرایان نه یار تو اند
ترش روی بهتر کند سر زنش
ازین پند نصیحت نگوید کست

وی را بخشید فرمان دهی
نه چندانکه از جاهل عیب جوی
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ملامت کنان دوستدار تو اند
که یاران خوش طبع شیرین منش
وگر عاقلی یک اشارت بس است

## حکایت

چو در خلافت بمامون رسید
بحجه آفتاب بی بتن
بخون عزیزان فرو برده چنگ
برابروی عابد فریبش خضاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد
گرفت آتش خشم در وی عظیم
بگفتا بر آنک بشمشیر تیز
بگفت از که بر دل گزند آمدت
بگفت از کسی و ز کافی سرم
کشد تیر بیگاه و تیغ ستم
شنید این سخن سرو تنکجت
دلش گرچه در حال از و رنجه شد

یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بتعبیل خرد مند بازی کنی
سر انگشتها کرده عناب رنگ
چو قوس قزح بود بر آفتاب
مگر تن در آغوش مامون نداد
سرش خواست کردن چو جیحون دو نیم
بینداز و با من مکن حجت و خیز
چه خصلت ز من ناپسند آمدت
ز بوی دهانت برنج اندرم
بیکبار روی و دهان دیدم
بشوریده و برخود بپیچید سخت
دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پری چهره را همنشین کرد دوست
بنزد من آن کس نکوخواه تست
بگمراه رفتن نکوهش روی
هر آنگه که عیبت نگوید پیش
نگوشهد شیرین شکر قابلست
چه خوش گفت یکروز دارو فروش
بپرویز بن معرفت جنبه

که این عیب من گفت یار من است
که گوید فلان خار در راه تست
جفای تمامست و جور قوی
هنر دانی از جاهلی عیب خویش
کسی را که سقمونیا لاغرست
شفا یابدت داروی تلخ نوش
بشهد عبادت بر آمیخته

## حکایت

درویش صادق با پادشاه بیدادگر

شنیدم که از سیکری دی فقیر
بزندان فرستادش از بارگاه
زیاران یکی گفتش اندر نهفت
رسانیدن امر حق طاعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت
نمی‌ترسی ای بدگوهر تن بهوده مرد
غلامی بدرویش بر داد این پیام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج

دل آزرده شد پادشاهی کبیر
زگردن کشی بر وی آشفته بود
که زور آزمایست بازوی شاه
مصالح نبود این سخن گفت گفت
ز زندان نترسم که یکساعتست
حکایت بگوش ملک باز رفت
نداند که خواهد دران حبس مرد
بگفتا بخنده بگو ای غلام
غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر سرزنی در دل آید غمم
مرا گر عبادست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم — بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت بیخبر — تن خویشتن را بآتش مسوز

نه بیش از تو بیش از تو اندوختند — به بیداد گردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بحسن کنند — چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید بدم بدآیین نهاد — که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر سر برآید خداوند زور — نه زشتش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقائق شناس — ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بیزبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی

اگر بشنوی بزم و رزم منم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود توبت با تست — گرت نیک و زشتی بود خاتمت

## حکایت

یکی هشت زن بخت روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی بپشت — که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار — دلش محنت آلود و تن سوگوار

کسش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده درویش ترش

که از دیدن عیش شیرین خلق — فرو میشدی آب تلخش بحلق

که از کار افتاد بگریستی — که کس بد ازین صعب تر نیستی

کسان شهد نوشند مرغ و بره — مرا روی نان می نه بیند تره

اگر انصاف پرسی نه نیکوست این
وز تیغ از فلک شیوه ساختی
مگر روزگارت بیخوس ساز مے
شنیدم که روزی ز مسکین بکاست
بخاک اندرش عقد بگسیخته
دهان سیر بان بند گفت مرا
نه اینست حال دهن زیر گل
غم از گردش روزگاران مدار
همان بخت کین خاطرش روی داد
که ای نفس بی رای تدبیر کش
اگر بنده بار برتر برد
دران دم که جانش دگرگون شود
غم و شادمانی نماند و لیک
کرم پای دارد نه دهیم و تخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
ز سر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت

بر شیشه من و گر به را پوستین
که گنجے بدست من اندر ختے
ز خود گرد محنت بیفشانده ای
عظام ز بخدان پوسیده یافت
گهرهای دندان فرو ریخته
که ای خواجه با بیم آدمی بساز
شکر خورده انگار با خون دل
که بخت بگردد بسے روزگار
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
بکش بار بسیار و خود را مکش
وگر سر بر اوج فلک بر برد
بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
جزای عمل باید و نام نیک
مده گر تو این باید ای نیک بخت
که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم
که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

## حکایت

حکایت کند از خفا گستری
در ایام او روز مردم چو شام

که فرماندهی داشت بر کشورے
شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا
گروهی بر شیخ آن روزگار
که ای پیر دانای فرخنده رای
بگفتا دریغ آمدم نام دوست
کسی کاکنون بینی ز حق برکران
حقت گفتم ای خسرو نیک رای
بر مرد نادان ز بزم علوم
چو در روی نگیرد وعد و اندم
ترا عادت ای پادشه حق رویست
نگین خصلتی دارد ای نیک بخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد
ترا نیست منت ز روی قیاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت
همه کس بمیدان کوشش درند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت
دولت روشن و وقت مجموع باد
حیاتت خوش و رفعتت بر صواب

بشب دست پاکان ازو بر دعا
ز دست ستمگر گرستند زار
بگو این جوان را بترس از خدای
که هر کس نه در خور پیغام اوست
منه با وی ای خواجه حق در میان
توان گفت حق پیش مرد خدای
که ضایع کنم تخم در شوره بوم
بر بحد بجان و بر بخشادم
دل مرد حق گوی از اینجا ولیست
که در موم گیرد نه در سنگ سخت
بر بحد که در دست من پاسبان
که حفظ خدا پاسبان تو باد
خداوند را فضل و من سپاس
نه چون تو بآیت معطل گذشت
ولی گوی بخشش هر کس برند
خدا در تو خوی بهشتی سرشت
قدم ثابت و پایه مرفوع باد
عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار / مداری دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند / بجوید جهان را بنش به بند

عدو را بجای خسک تو مریز / که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و پوش / چو دستی نشاید گزیدن بموش

بتدبیر رستم درآید به بند / که افتند یارش بخست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را بمجامله گردن بشست

خذر کن ز پیگار کمتر کسی / که از قطره سیلاب بیدم بسی

مزن تا کوانی برابر دگر / که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمن تازه و دوست دیر / کسی کش بود دشمن نو دوست پیر

مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که گر نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زور و توانائی در نبرد / نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ / بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست / حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ / وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گردی به بندد در کارزار / ترا قدر و هیبت شود یک هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب / نخواهد بجز از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست / که بر کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی / فزون گردش کبر و گردن کشی

چو دشمن در آمد بعجز از درت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن

زتدبیر هر طعن بر گرد
در آرند بیش در رویین زبای

ببندیش در قلب همچو صفه
چو بینی که لشکر ز هم دست داد

اگر بر کنار زنی بر فتن بکوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست

شب تیره پنجه شوار از کمین
چو خواهی بریدن بشب راهها

میان دو لشکر چو یک وزره بر آید
تو آسوده بر لشکر مانده زن

چو دشمن شکستی میفکن علم
سنانی در قفای هزیمت مران

هوا بینی از گرد هیجا چو تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه

سپه را نگهبانی شهریار

بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
بجای مه از مکرش اندیشه کن

که کار آزموده بود سال خورد
جوانان به شمشیر و پیران برای

چه دانی کز آن که باشد ظفر
به تنها بده جان شیرین بباد

وگر در میان کمین دشمن بود
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

چو با صد بشوکت بدر در زمین
حذر کن نخست از کمین گاهها

سر پنجه زور مندش مماند
که نادان ستم کرد بر خویشتن

که بازش نیاید جراحت بمرهم
نباید که دور افتی از یاوران

بگیرند گردت بژوبین و تیغ
که خالی بماند پس پشت شاه

به از جنگ در حلقه کارزار

## گفتار

دلاور که بارے تهور نمود
بباید بمقدارش اندر فزود

که یار و گر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد برگ
چرا دل نهد روز هیجا بمرگ

نواحی ملک از کف بدسگال
بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک آبود بر عدو دست تیز
چو لشکر دل آسوده باشد و سیر

بپای سر خویشتن میخورد
نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار
چو دستش تهی باشد و کار زار

## گفتار

بپیکار دشمن دلیران فرست
ز زر آن بنامور دشمنان فرست

برای جهان دیدگان کار کن
که صید از مو دست گرگ افکن

مترس از جوانان شمشیرزن
حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر
نه اندر دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گردد ز مو دست و سرد

جوانان شایسته بخت ور
ز گفتار پیران نه پیچند سر

گرت مملکت باید آراسته
همه کار معظم بنو خاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنگها بوده باشد بسی

تا بدسگالت صیدروی از پلنگ
ز روبه رسد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار
بکشتی و نخچیر و آماج و گوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز
دو سرد کش نشانند بر پشت زین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
مخنث به از مرد شمشیرزن

نترسد چو پیش آیدش کارزار
دلاور شود مرد پرخاش جوی
برنجد چو بیند در جنگ باز
بود کش نه کودکی بر زمین
بکش گر عدو در مصافش نکشت
که روز وغا سر بتابد چو زن

## حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش
اگر چون زنان جست خواهی گریز
سواری که همنود در جنگ پشت
تهور نیاید مگر زان دو یار
دو جاسوس همدم دو همزبان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
چو بینی که یاران نباشند یار

چو قربان بیگار لشت و کش
مرو آب مردان جنگی مریز
نه خود را که نام آوران را بکشت
که افتند در طبقه کارزار
بکوشند در قلب هیجا بجان
برادر بجنگال دشمن اسیر
نه بیت بجای غنیمت شمار

## گفتار

دو تن پرورای شاه کهتر نواز
ز نام آوران گوی دولت برند
هر آن کو قلم زن بود یا تیغ
قلمزن نگهدار و شمشیرزن

یکی اهل بازو دوم اهل رای
که دانا بود شمشیرزن پرور اند
برو گر نبرد و گوای و ریغ
نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
بسا اهل دولت بسازی نشست

تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
که دولت بر فتنش بسازی نشست

## گفتار

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس
در آوازهٔ صلح از و بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند مرد و زن
که بستر بود خوابگاه زنان

بجمعیت درون مرد شمشیرزن
بر سر نخسپد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن به نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگه است
بزرگ سر دین لشکر گه است

## بیان

بفتحتین مقدمهٔ لشکر که برای محافظت اسوه
سنه باشند ۱۲ بهار

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو با هم بسگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند
برآساید اندر میان گوسپند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل
تو با دوست بنشین بآرام دل

## گفتار

چو شیر بیکار برداشتی
که لشکر کشی فان مغفر شگاف
دل مرد میدان نهانی بجوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری
وگر کشتی این بندی ریش را
نترسد که دورانش بندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر
اگر شهر بند بر خطت سروری
وگر خفیه ده دل بدست آوری

نگهدار پنهان بود آشتی
نهان صلح جویند و پیدا مصاف
که باشد که در پایت افتد چو گوی
بکشتن برش گر دهد دست شاه
بماند گرفتار در چنگ
نبینی دگر بندی خویش را
که بر بندیان زورمندی کند
که خود بوده باشد به بندی اسیر
چو بنگیش بداری نهد دیگری
ازان به که صد ره شبیخون بری

## گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار
که گردد درونش بکین تو ریش
بداندیش را لفظ شیرین مبین
کسی جان ز اسپ دشمن برد
نگهدار و آن شوخ در کیسه در
سپاهی که عاصی شود در اسیر
ندانست سالار خود را سپاس
بسوگند و عهد استوارش کنی

ز تلبیس ایمن مشو زینهار
چو باد آیدش مصر و پیوند خویش
که ممکن بود زهر در انگبین
که مردستان ابد شمن سمرد
که بیند همه خلق را کیسه بر
ورا تا توانی بخدمت گمیر
ترا هیچ نداند ز غدرش هراس
نگهبان پنهان برو برگمار

نو آموز را ریشمان کن ورا
چو خصم و دشمن بجنگ و حصار
که بندی چو دندان بخون گور برد
چو برکندی از دست دشمن دمار
اگر باز گوید در کارزار
وگر شهریان از سانی گزند
بگو دشمن تیغ زن بر درست
بتدبیر جنگ بدامد کش گوش
منه در میان از بار کسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست
کرم کن نه بفاش و کین در آنی
چو کاری برآید بلطف و خوشی
نخواهی که باشد دلت دردمند
ببازو توانا نباشد سیاه
دعای ضعیفان اسیدوار
هر آنکه استعانت بدرویش برد

نه بگسل که دیگر نبینش باز
بگیری بزندانیانش سپار
ز حلقوم بیداد گر خون خورد
رعیت شبانان ترا زوی بدار
برآرند عام از دما عیش دمار
در شهر بر روی دشمن مبند
که همباز دشمن بشهر اندر است
مصالح بیندیش و نیت بپوش
که جاسوس همکاسه دیدم کسی
در خیمه گویند در عرب داشت
چپ آوازه افکند و از راست شد
بران ای خردمند باید گریست
که عالم بزیر نگین آورد
چه حاجت به تندی و گردنکشی
دل دردمندان برآور ز بند
بر و همت از ناتوانان بخواه
زبازوی مردی بر آید به کار
اگر باد بر بندد از دار پیش برد

اگر هوشمندی بمعنی گرای
که اولیش وجود و تقوی نبود

بسی سیم اندوده در زیر گل
غم خویش در زندگی خور که خویش

زبر و نعمت اکنون بدکان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل

پریشان کن امروز گنجینه چیست
تو با خود بر توشه خویشتن

کسی گوی دولت ز دنیا برد
بعمر آنکه جز سر انگشت من

مکن بر کف دست نه هر چه هست
بپوشیدن سر درویش کوش

مگردان غریب از درت بی نصیب
بزرگی رساند محتاج خیر

بحال دل خستگان در نگر
فرومانده‌گان را درون شاد کن

نخواهنده بر دیگران

که معنی ز صورت بماند بجای
بصورت درش هیچ معنی نبود

که خسپد ز دردم آسوده دل
بمرده نپردازد از حرص خویش

که بعد از تو بیرون فرمان تست
پراگندگان را ز خاطر مهل

که فردا کلیدش در دست تست
که شفقت نیاید ز فرزند و زن

که با خود نصیبی بعقبی برد
نخارد کسی در جهان پشت من

که فردا بدندان بریزی پشت دست
که سر خدایت بود پرده پوش

مبادا که گردی بدرها غریب
که ترسد که محتاج گردد بغیر

که باری دل خسته‌ای شاد کن
ز روز فرومانده‌گی یاد کن

بشکرانه خواهنده از درمان

گفته‌اند

پدر مرده را آشنا بر سر مکن
غبارش بمژگان و خاکش مکن

ندانی چه بودیش فرزند و باند ز سخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش
یتیم ار بگرید کند ناش خرد
الا تا نگرید که عرش عظیم
بجنبت مکن آبش از دیده پاک
اگر سایهٔ خود نرفت از سرش
من آنگه سر تاجور داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس
کنون گر بزندان برندم اسیر
مرا باشد از درد طفلان خبر

بود تازه بی رنج هرگز درخت
مده بوسه بر روی فرزند خویش
وگر خشم گیرد که بارش بزد
بلرزد همی چون بگرید یتیم
بشفقت بفشانش از چهره خاک
تو در سایهٔ خویشتن پرورش
که سر در کنار پدر داشتم
پریشان شدی خاطر چند کس
نباشد کس از دوستانم نصیر
که در طفلی از سر برفتم پدر

## حکایت در مژهٔ نیکوکاری

کسی دید در خواب صدر بلند
همی گفت در روضه بامی چمید
مشو ناتوانی ز رحمت برای
چو بعد از تو کردی مشو خود پرست
اگر تیغ دوران کشد انداخت
چو بینی دعاگوی دولت هزار
که چشم از تو دارند مردم بسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران

که خاری نیامی شبی بیتی بکند
که آن خار بر من چه گلها دمید
که رحمت برندت چو رحمت برای
که من سرورم دیگری زیردست
شمشیر دوران هنوز آبخست
خداوند را شکر نعمت گزار
نه تو چشم داری بدست کسی
غلط گفتم اخلاق پیغمبران

## حکایت ... خلیل

شنیدم که یک هفته این آسیل
ز فرخنده خوبی نخوردی پگاه
برون رفت و هر جانبی بنگرید
به تنهایی در بیابان چو دید
بدلداریش مرحبایی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام
فشان مهمان سرای خلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان
چو بسم الله آغاز کردند جمع
چنین گفتش ای پیر دیرینه روز
شرط است وقتی که روزی خوری
بگفتا بگیرم طریقت بدست
بدانست پیغمبر نیک فال
بخواری براندش چو بیگانه دید
سروش آمد از کردگار جلیل
منش داده صد ساله روزی و جان
تو آلوده میبرد پیش آتش سجود

نیامد بمهمان سرای خلیل
مگر بینوایی در آید ز راه
بر اطراف وادی نگه کرد و دید
سر و مویش از برف پیری سفید
برسم کریمان صلائی بگفت
یکی مردمی کن بنان و نمک
که دانست خلقش علیه السلام
بعزت نشاندند پیر ذلیل
نشستند بر هر طرف همگنان
نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چو پیران همی بینمت صدق و سوز
که نام خداوند روزی بری
که بشنیدم از پیر آذر پرست
که گبرست پیر تبه کرده حال
که منکر بود پیش پاکان پلید
بهیبت ملامت کنان کای خلیل
ترا فطرت آید از و بیگمان
تو با پیس چرا میبری دست جود

## گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن
زبان میکشد مرد تفسیر دان
کجا عقل باشرع فتوی دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد

که این رزق شیدست و آن مکر و فن
که علم ادب بیفزود شد بنان
که سر خرد و دین بدنام داد
از ارزان فروشان برغبت خرد

## حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زباندانی آمد بصاحبدلی
یکی سفله را ده درم بر من ست
همه شب پریشان از و حال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش
خدایش بگیرد تا زما در بزاد
ندانسته از دفتر دین الف
چو از کوه یکروز سر بر زند
در اندیشه ام تا کدامم کریم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد
ز رفتار در دست افسانه گوی
یکی گفت شیخ این ندا کیست
گدای که سر بر زمین نهد
بدانست عابد که خاموش باش

که محکم فرو مانده ام در گلی
که دانگی از و بر دلم ده من ست
همه روز چون سایه دنبال من
درون دلم چون درخانه ریش
جز آن ده درم چیز دیگر نداد
نخوانده بجز باب لا ینصرف
که آن قلتبان حلقه بر در نزد
از آن سنگدل دست گیرد بسیم
درستی دو در آستینش نهاد
برون رفت از آنجا چو خور تازه روی
بر و گر بمیرد نباید گریست
ابوزید را اسب و فرزین نهد
تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم
ز خلق ابروی نگهداشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد
الا تا نه پنداری افسوس کرد

که خود را نگهداشتم آبروی
بدست چنان گر بزیاده گوی

بدونیک ابذل کن سیم و زر
که این کسب خیر است و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش
بعزت کنی پند سعدی بگوش

که غلب دین بشنود دار مقال
نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال

## حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دنیا ازو یادگار
خلف بود صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر کس گرفت
چو آزادگان دست از و بر گرفت

نه در پیش جاری نماندی مرش
مسافر بمهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای بادوست
بیک دم پریشان مکن هر چه هست

بسالی توان خرمن اندوختن
بیک دم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب

## مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده
که روز نوا بر گذر سختی بنه

همه وقت پرواز مشک و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن
بزرنجه دیو برتافتن

ز دست تهی بر نیاید امید
بزر بر کنی چشم دیو سفید

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار

تهیدست در خوبرویان هیچ
که بی هیچ مردم نیرزد به هیچ

وگر هر چه داری بکف بر نهی
گفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی
نگردند و رستم تو لاغر شوی

## باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو متاع خیر این حکایت گفت
ز غیرت جوان مرد را رگ بخفت

پراکنده دل گشت از آن گفتگوی
بر آشفت و گفت ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیشینه است
پدر گفت میراث حد منست

نه ایشان بخبث نگهداشتند
بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم بفیت و مال پدر
که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من بغیبم برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان
نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای
فرو مایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بدو کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری
بخیر جان من ورنه حسرت خوری

## حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بزر ید دستی نه بیش شوی
که دیگر مخسب نان بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای
که این جو فروش است و گندم نمای

نه از مشتری کاز زخام ترس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز
بامید مالکلبه آنجا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر
بخشای کانانکه مرد خدند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست

ق

بیک نوبت ریش بدست کس
بزن گفت کای شوخ و شنائی بساز
نه مردی بود نفع از و واگرفت
چو استاده دست افتاده گیر
خریدار دکان بی رونقند
کرم پیشه شاه مردان علیست

## حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز
چنان گرم نه در طریق خدای
بآخر ز وسواس خاطر پریش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت
کش رحمت حق نه در پای تافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد
مپندار گر طاعتی کرده
باحسانی آسوده کردن دلی

بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
که خار مغیلان بکندی ز پای
پسند آمدش در نظر کار خویش
که نتوان ازین خوبتر راه رفت
غرورش سر از جاده بر تافتی
که ای نیکبخت مبارک نهاد
که نزدیک ما بدین حضرت آورده
به از الف رکعت بهر منزلی

## حکایت

بسنگ سلطان چنین گفت زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند
بگفتا بود مطبخ مرد نیز

که خیز ای مبارک در رزق زن
که فرزند گلبانگ تسبیحی درند
که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از نا امیدی سر انداخت پیش
که سلطان از این روزه گوئی چه خاست
خورنده که چیزش برآید ز دست
مسلمم کسی را بود روزه داشت
وگرنه چه حاجت که زحمت برے
خیالات نادان خلوت نشین
صفائیست در آب و آئینه نیز

همیگفت با خود دل فاقه ریش
که فطر او عید طفلان ماست
به از صائم الدهر دنیا پرست
که درمانده را دهد نان چاشت
ز خود بازگیری و هم خود خورے
بهم برکند عاقبت کفر و دین
ولیکن صفا را بباید تمیز

## حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی اکرم بود و قوت نه بود
که سفله خداوند مستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد
چو سیلاب بر زان که بر کوهسار
نه در خورد سرمایه کردی کرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت
یکی هست گندم بخیدی درم
بخشم اندرش قدر چیزی نبود
بچشمان بندی فرستاد مرد
بدارید خندان کف از دوستی
وزانجا بزندان در آمد که خیز

کفافش بقدر مروت نبود
جوانمرد را تنگدستی مباد
مرادش کم اندر کمند او فتد
نگیرد همی بر بلندے قرار
تنک مایه بودی ازین لاجرم
که ای خوب فرجام فرخ سرشت
که چندست تا من بزندان درم
ولیکن بدستش شیرینی نبود
که ای نیکنامان آزاد مرد
وگر سر زند ضمان بر منش
وزین شهر تا پای داری گریز

بیان سلطنت کریم تنگدست

بیان سلطنت کریم تنگدست

چو گنجشک در بند دیدار قفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد
گرفتند حالی جوان مرد را
چو بیچارگان آه زندان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند
زمانها نیاسود و شبها نخفت
نه پندارمت مال مردم خوری
بگفتا که هان ای مبارک نفس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش
ندیدم بنزدیک دانش پسند
بمرد آخر و نیکنامی ببرد
تن زنده دل حفت در زیر گل
دل زنده هرگز نگردد هلاک

قرارش نبود اندرو یک نفس
نه سیری که با دوست رسیدی بگرد
که حاصل کنی سیم یا مرد را
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند
بر دوست رسائی گذر کرد و گفت
چه پیش آمدت تا بزندان درے
نخوردم بحیلت گری مال کس
خلاصش ندیدم بجز بند خویش
من آسوده و دیگری پای بند
زهے زندگانی که نامش نمرد
به از عالمی زنده مرده دل
تن زنده دل کز بمیرد چه باک

## حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
کله دلوگردان پسندیده کیش
بخدمت میان بست و بازو گشاد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
الا ای جفاکاری اندیشه کن

برون از رمق در حیاتش نیافت
چو جبل اندران بسته دستار خویش
سگ ناتوان آدمی آب داد
که داور گناهان او عفو کرد
کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی را بسگی نیکوئی گم نه کرد
کرم کن بران کت برآید ز دست

کرت در بیابان نباشد چهی
تفقد ز زحمش کردن ز گنج

بر دهر کسی بار در خور دهد
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت

گر از پا در آید نماند اسیر
بازار فرمان کمه بر رهی

چو تمکین و جاهت بود بر دوام
که افتد که با جاه و تمکین شود

نصیحت شنو مردم نیک بین
خداوند خرمن زیان میکند

بترسد که نعمت به مسکین دهد
بسا زور مند که افتاد سخت

دل زیردستان نباید شکست

کجا گم شود خیر با نیک مرد
جهانبان ز خیر بر کس نبست

چرا می نه در زیارت گهی
چندانکه دیناری از دست رنج

گرانست پای ملخ پیش مور
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

که افتادگان را بود دستگیر
که باشد که افتد بفرمان دهی

مکن زور بر مرد درویش عام
چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نباشد در هیچ دل تخم کین
که بر خوشه چین سر گران میکند

بترسد که نعمت به مسکین دهد
وزان بار غم بر دل این نهد

بس افتاده را یاوری کرد بخت
مبادا که روزی شود زیر دست

## حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
نه دینار دادش نه دل داد و نگ

دل سائل از جور او خون گرفت
بترسید روی خداوند مال

بروز دلبر باری از طره رنگ
سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ز شش روی باری چراست
بفرمود کو را نظر تا غلام
به ناکردن شکر پروردگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
سراپای حالش دگرگونه گشت
خلاصش بدست کریمی فتاد
بدیدار مسکین آشفته حال
شبانگه یکی بر درش رفته بست
بفرمود صاحب نظر بنده را
چو نزدیک بردش نخوان بهره
چو نزدیک آمد بر خواجه باز
بپرسید سالار خنده روی
بگفت اندرونم بسوزید سخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست
نه آن تنگ روزیست بازارگان

مگر مے نترسد ز تلخی خواست
براندش بزاری و زجر تمام
شنیدم که برگشت از وی روزگار
عطارد قلم در سیاهی نهاد
نه بارش نکردی بارگیر
مشعبذ صفت کیسه و دست پاک
بکوشش پس از مدتی برگذشت
توانگر دل و دست و روشن نهاد
چنان شاد بودی که مسکین بحال
ز سختی کشیدن قدمهاش سست
که خشنودکن مرد درمانده را
برآورد بیچیدن العره
عیان گردش اشکش بدیباچه راز
که اشکت چو رگ آمد بروی
بر احوال این پیر شوریده بخت
خداوند املاک و اسباب و سیم
کند دست خواهش بدریا دراز
ستم بر کس ار گردش دور نیست
که بر وی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند — بروز منش دور بیگتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من — فروشست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد درے — گشاید بفضل و کرم دیگرے

بسا مفلس بے نوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد

## حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو — اگر نیکمردی و پاکیزه رو

که شلے ز جانوت گندم فروش — بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید — که سرگشته از هر طرف میدوید

ز رحمت بروشب نیارست خفت — بمادای خود بارش آورد و گفت

ترا قوت نباشد که این مور ریش — پراگنده گردانم از جاے خویش

درون پراگندگان جمع دار — که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بران تربت پاک باد

مبازار موری که دانه کشست — که جان دارد و جان شیرین خوشست

سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش درافتی چو مور

نبخشد بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی ست — توانا تر از تو هم آخر کسی ست

## گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

بخش ای پسر کادمی زاده صید — باحسان توان کرد وحشی بقید

عدو را بالطاف کردن به بند
چو دشمن کرم بیند لطف وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک
چو با دوست دشوار گیری تنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست

که نتوان بر میدان به تیغ این کمند
نیاید دگر خبث از و در وجود
نروید ز تخم بدی بار نیک
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
بسی بر نیاید که گردند دوست

## حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در سگی پیش آمد جوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد
بره همچنان در پیش میدوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای
نه این ریسمان میبردش نه ش
بلطفی که دیدست پیل دمان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد
بران مرد کندست دندان یوز

تنگ در پیش گوسفندی روان
که می راند در پیت گوسپند
چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
که چو خورده بود از کف مرد و جوید
مرا دید و گفت ای خداوند راست
که احسان کمندیست در گردنش
نیارد همی حمله بر پیلبان
که سگ پاس دارد چنان تو خورد
که مالد زبان بر پذیرش دو روز

## حکایت درویش بارو پاه

یکی را دو پای دیدست و پای
که چون تنگ زندگانی بسر میبرد
درین بود درویش شوریده رنگ

فرو ماند در صنع و لطف خدای
بدین دست و پا از کجا می خورد
که شیری در آمد شغالی بچنگ